

غلام و خادم و داعی ره سنده ره می خاکر

تمت بعون الله

خواجگ مرشید فرماید

ز باد عشق تو دافم میان جان آتش
در آب و خاک ندیدم برین نشان آتش
ز آب گرم دو جسم ز باد سرد دلم
کمی مقام خاکت و که مکان آتش
منم در آب غمت غرق و باد اندر دست
مراست در دل خاکی و غم نصان آتش
سرم ز هجر ترا ز خاک و درد و جسم باد
ایم ز عشق بنواز باد و درد همان آتش
بیاد داد تر خاکی غم تو و لیک
باب دیده نشانم همی ز جان آتش
ز آب دیده من خالی می شود کلکون
نباد کبر تو خواهد همی مسان آتش
جو باد بر کدوی می دروغ بر خاکتر
در آب دیده کداری جو کاروان آتش

ز عشق آب رخ خویش داده ام بر باد
 خاک می بسوم از عشق بی کمان آتش
 جواب خون دلم می خوری مهر باری
 مگر نباشد بر خاک من دربان آتش
 غرور عشوه این خاک تیره باد انکار
 بیا داری کوز است در میان آتش
 از آن می که جوابت وز دست باد طرب
 شود ز خوردن او خاک در زمان آتش
 کنون که آب بمون زد سراز نشین خاک
 بدست باد فرستاد آسمان آتش
 کنون که گشت ز باد صبا ز مرد آب
 نکند در دل خاک اشک ز زمان آتش
 ربیع باد در آورد جسم نرگ سدا
 ز صحن خاک برافروخت ارغوان آتش
 ز بوسه که باد برافروخت شمع لاله زاب
 گرفت خاک همه ناغ و بنوستان آتش
 کنون بدان جفتست آب خاک نادر خود
 که

که وقت بلاد بران برهمه رگان آتش
 جو کله خواجه کی خورد ست آبد و خاک و لیک
 ز باد چکم نشاند بشم رندان آتش
 زاب ابر کند زوی خاک زار و نکین
 ز باد برق دهد و ننگ ضمیمه ران آتش
 جو تیغ خواجه که آبت و معدش آتش
 بیار زخم فرستد هر کسان آتش
 خدا یکان و زبیران که زیر طاعت او
 جو خاک بست شود باز و آبشان آتش
 بود ز چکش چون خاک و باد را آرام
 شود زبانش با آب هم و روان آتش
 جو لطف و عزمش آبت و باد نه غلظ
 که خاک تیره شد مثل زر فشان آتش
 جو لطف او شودی آب یا جو عزمش باد
 اگر سبک شودی خاک یا کسان آتش
 جو باد خود کفش بانک برزند بشم خاک
 زاب لعل نماید بجوف کان آتش

زهی زخاک دنت آب زوی اهل هنر
 چنان عیان شده کز باد و شد عیان آتش
 تویی که چون تو نیامد ز آب و خاک در
 بدست باد بستی کرد استخوان آتش
 فلک جو باد روان شد بگردن مرکز خاک
 بسوی آب فرستاد هر زمان آتش
 خبر نداشت مگر ز آب زوی خاک دنت
 کی شد ثنا گرا و باد و مدح خوان آتش
 که آب لطف تو یک جور سد خاک افتد
 ز باد مهر تو در راه که کشان آتش
 تو آب خاک جضان کرده چنان معجز
 که گشت دایه او باد و با سببان آتش
 ز باد حکم تو از آب و خاک برتر شد
 و کز نه بی تو نمی گشت کامران آتش
 بود ز آب خلاف تو خاک معدن زر
 شود ز باد و فای تو چون چنان آتش
 ز خاک بای تو کبرت ار گرفت بیاد
 اذو

زخاک

از و جزو آب بگردانوی عینان آتش
ز خاک در که تو هر که آب روی نمانت
زیاد کبر کنون کرد مهرمان آتش
شاداب روی چسودت بیاد نو میدی
کداشت تختش ز خاک خون شبان آتش
هر آنکه آب خلاف تو خورد بادش بر ج
که شیر شد ز بوش خاک و آن روان آتش
ز آب دست جواد تو خاک شد زنده
چنانک از مدد باد شد جوان آتش
بروی خاک توی آب خواه و دست بسوی
که باد حکم ترا گشت تر جمان آتش
گر آب و خاک بود همچو از آن چه پاک ترا
که باد مهر نیارد بقهرمان آتش
زیاد مهر تو چون آب شد و کز کینه مستی
خواب کرده همه روی خاک آن آتش
ز آب روی تو و زیاد قول تست بجای
و گردی در خاک نخب جوان آتش

بدولت تو که با آب و خاک باد مقیم
 نشست آب و نگراند روزیان آتش
 خدایکانا از خاک چلم و آب سخات
 ز باد مدح کشد در هوا ز بان آتش
 ز آب و آتش و از باد و خاک وقت سخن
 برین منطایک شد از شک از جوان آتش
 جو باد گرم و ترست این سخن جو خاک قویست
 که هست اش در سر و در عیان آتش
 برین قوافی و بحر کفست خواجه رشید
 یکی قصیده زیبا ز دلف آن آتش
 ولی ز باد و ز خاک این سخن مژین شد
 جو در بهار بود آب و در خزان آتش
 سخاک بای تو کراب این سخن خجلست
 کمی لطافت آب و کمی تسوان آتش
 همیشه تا نشود همچو باد و خاک سبک
 بود نبات ز آب و کد دحسان آتش
 بریز امر تو باد آن و خاک و آتش باد
 گرفته

گرفته خشم ترا جان و خان و مان آتش
النوری فرماید

ای ریشفته ساخته کلبرک را نقاب

وز شب تبا بخا زده بر روی آفتاب

برسیم ساده ریخته از مشک سوخته کرد

بربرک لاله یخته از قیصر ناب آبت

خط تو بر خد تو جو بد سیر بای مور

زلف تو بزخ تو جو بر می سر غراب

دایم ز آب و آتش یا قوت و جسع تو

قداب دیده عرقه و بر آتش چکر کباب

در تاب و بند زلف دلا و بزجان کسئل

جان در هزار بند و دل انور هزار تاب

که دست عشق کامه صبرم کند قبا

که آب چشم خانه رازم کند خراب

چون چشم از جفا بزه بر هم نمی زشد

چشم بخون دل مرده تا کی کند خضاب

هم با خیال تو کله کرد می ز سو.

بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
ای دوز و شب خود هر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

سنای کوید

یگانه نوح و سی و زیست نیمی اگر ممکن بود فرسنگ کی چند
این خون در کدستی عیش من گناه از بند و عقوا ز خلاوند

ولسه

جو رسم نشت انعام و تفضل که آینه کرده لطف کرم را
ازین معنی توقع هست ما را که یک ساعت کنی رنج قدم را
من کلام شمس الدین الطلیعی رحمه الله
هر دل که سویی عرضه تحقیق راه یافت

در سایه سراق عزت بناه یافت

چون رخ نهاد روی بکولانکه ظفر

آن که خرد پیاده و از رخ شاه یافت

زین خندق گرفته هو از خن آن جبهه

کز آب چشم خویش بهر شوکیاه یافت

با آفتاب سبز قباد دست در گد

ان

آن مغفلی زندی که زهت کلاه یافت
در موعنار سبز فلک می کند شکار

هر دل یک برکشاد سجد تیر آه یافت
دع عشق هر یک روی نواز دباشک سیرخ
چون خط دلستان ورق دل سیاه یافت
هر عاشقی که در طوطی آید بیاد دوست

اندیشه مشاهده عین کناه یافت
از نور عشق تقویت دل طلب که کل

بیرایه کمال ز تائیدر ماه یافت
اول شکسته باش که اوج سریر ملامت

یوسف بس از مجا ورت قعر چاه یافت
از آه و ناله روی مگردان که روزگار

داود را بصفت این نوع راه یافت
زان شد بنفشه هم نفس زلف دلبران

کز کوشمال حادثه بستی دوتاه یافت
دین بپوش هم سینه گردن مکتب که عقل

در کفّه قبول تراکم ز گاه یافت

این قصه در بیان آن است که در این کتاب آمده است

چنگ بیاض

از نفس خود برست بجوی اعتدال طبع
کوراطیب عقل دماغی پناه یافت
زین آسیا چه می طلبی توشه چیات
چون روزگار کردش او عمر گاه یافت
دو حضرتی کزین یک سلیمان بادشاه
از بند کیش آن همه اقبال و جاه یافت
داد از کنی میخواه که تاج مرصعش
یا قوت باره از جگر داد خواه یافت
ای و اهنی کی سائل راه تو خویش را
بر تخت دان ملک بختان بادشاه یافت
سلطان کبریای توشاهان پمخدا
از داغ خویش صورت لوح جباه یافت
از اشک تشنگان طرلق رضای تو
خود را چناب و ارفلک در شاه یافت
بو صدق عیسو سینه فروز تو جان ما
بانان جشم و ضاعته دل کو اه یافت
شخص ضعیف شمس نباید مدح تو
خود

خود کار بجادوات فلک در بنهائ یافت
اوجہ التفات بود سوی ملک کون

الکون که ذوق خدمت این نارکاه یافت

ایضاً

خیزای گرفته روی کل از غارض توخوی

تاباغ عمر تازه کنیم از نسیم می
دامن کشان بچحضرت سلطان کل خرام

تاسر و ذره هوای تو بندد میان چوخی
ببل نکر یک در طلب باغ غارضت

فرسوده کرد عرصه آفاق زیرتی
ای دلبری که فوطه زنگار فام کل

از رشک جهره توقبا شد هزارتی
از یک مدد یک نرفقت رخساره تو کرد

لطف نهاد تعبیه شد در نهادی
کل با ده جزو زهم رفته پیش نیست

مکذرات اعذار تو نسبت کند بسوی
از نیک سیه دل بجاد و سوال کن

باز
باز

کین جور تا جہ مدت و این عشوہ تابکی
عدل خدا یکان وزارت حصان گرفت
دین بیش تیغ جور ملکس بسر زمانه ہی
فرخندہ صد دولت و درین انک دستا
بر ہم شکست قاعدہ خاندان طی

وَلَاة

خیزای سبهر چشن ترا اختد آفتاب
تا افکنیم در افق ساعز آفتاب
از جام لاله شکل ذلال طرف کشیم
چون تازہ کرد عارض نیلوفر آفتاب
حدودہ روان شراب جو کوشیک شد روان
انذوی این خلیقہ بر عبت ہر آفتاب
ما تشنکان عالم اندیشہ توییم
بنصان مدار جسمہ کوشور در آفتاب
یک تازہ موی سخفہ سوی آسمان فرست
تا در کنار لاله کند عبت ہر آفتاب
چون یوسف زمانہ توی سر روان مدار

تا افرخمال فصد برسد آفتاب
 ای دلبری که بیش جلیبای زلف تو
 تقرر کرد سوز دل قیصر آفتاب
 نظاره فروغ جمال تو می کند
 دزدیده از در سجده این منظر آفتاب
 از عشق چاه سیم تو فریاد می کند
 یوسف مثال در خم این جنبه آفتاب
 بی طره جبین تو بوستان طران خلد
 هرگز ندید سایه طوئی بر آفتاب
 بیش رخ تو ماه زمین بوس میکند
 چون پیش آسمان هنر بر و آفتاب
 و الانظام ملک محمد که جریخ یافت
 در کوه مقدس او مضمیر آفتاب
 از روی تو چون کرد صباطه بیک سو
 فریاد بر آورد شب عالی که کیسو
 از زلف سیاه تو مگر شد کرهی ناز

کز شک بر آورد فلک تعبیه هرسنو
 از شرم خط غالیه تا نیر تو ماندست
 در وادی غم با جگر سوخته آه و
 خواهی که صد فریده که زبان نزارد
 فنکام سخن عرضه مکن رسته لؤلؤ
 از زلف شب انگیز و رخ روز نهایت
 چون عنبر و کافور فخر ساخته هر دو
 آخر دل مجروح مرا چند بسزای
 زنجیر کسان تا بسر طاق دوا ببرد
 کفتی که بایام سبک کار تو دوی سره کرد
 آری همه او میدمن اینست ولی کوه
 کردن جفایبیه ستم کاره نماید
 تا از تو شود کاری که دل شده نیکو
 بستم در اندیشه کی چیزی نکشاید
 بزین خانه شش کوشه و زین جنبیده تو
 آن به کی تمام دوی بزرگاه و زبیرت
 کز هر شرف حرج کشد غاشیه او

وَلَاةُ

بیاکی خَرَجَ زَرِّخَسارِ کُلِّ اِنْقابِ اِنْداخت
زَمَانِه دَر سِرِّ زُلفِ نَفْسِه تَابِ اِنْداخت
بِیالِه وَارِ مِیَانِ اِذِی طَرَبِ دَر بِنَدِ
کِه دَر دِهانِ رِیا چِینِ هَواشِرا اِنْداخت
صَبابِ کَرِیا رُسعی نَسیمِ طَره تَو
جِه شِعْلَه دَر دَلِ بَر خُونِ مَشکِ تَابِ اِنْداخت
مِکَرِ سِجَابِ زُلفِ خُوشِ تَو بَهْرَه کَرْت
کِی دَر کَنارِ جِهانِ نَو لَو اِخْشابِ اِنْداخت
طَرَبِ سَرایِ مِشْهَنْشاهِ کُلِّ مِکَرِ جِمانِ
کِه عِنْدِ لَیْبِ دَر زَوالَه زَبابِ اِنْداخت
جِهانِ جِه خِدمَتِ سَبابِ سَنَنَه کَر دَر دَرِ زِرا
کِه بَازِ دَر بَرِ اَو خَلَعِ شِهابِ اِنْداخت
کادِ لالَه صِجَرِ اَنسِینِ خُونِ عَرِقت
خِندِکِ بَرَقِ هَمانا فِداکِ صَوابِ اِنْداخت
زَهی نَفْسِه خَطِی کَر خِیالِ طَره تَو
زَمَانِه سَابِه طَوِی بَرِ آفتابِ اِنْداخت

نهاد بجز زرد و لاله بیش مبین
 زمین نگرید درو آسمان چه تاب انداخت
 زلال برق صفا ده مرا که نعره زعد
 هزار مشغله در قبه سحاب انداخت
 چه فرشهای ملون که دهر رنگ آمیز
 ز نهر مجلس دستور کا قنار انبخت
 مدار عالم اقبال ضد دولت و دین
 که از جمال ظفر کلک او نقاب انداخت
مکمل الکلام برهان الدین السمرقندی فرماید
 تا هلال کوشوارش ماه بر دین زیورست
 چشمه مهر آن سرشک چشم شب بر کوهرست
 تا خالش آستین بر دامن گلشن فشاند
 ز آب حیرت تا کریان سرور ادا من ترست
 تا کلاب اشک ما مشاطه کیسوی اوست
 طره عکده سمن در عنبر تر بیا و رست
 سنبل میگون او تا شاخ شوخی می زند
 نرگس مجور او را خواب مستی در سرست

و صف رخسارش چه برسی آفتاب دلکشا است
 قیمت لعلش چه گام ذره جان برورست
 از نکارستان یک تمثال لبان بر داختند
 بای بوس نقش رویش دست بردار دست
 آن شبستان کردی خواب خمارش ساختند
 صبح سپهرین خجسته و خرشید ز کین محمورست
 خدا مجلس فروزی کرد تمنا ی لبش
 شمع مجلس انسکین و نقل مشنان شکرست
 ای خوشامتی خواره کرد عکس لب و دندان او
 جام درنا هوار و باره لعل اچمورست
 خود باید جشن نمازا منظر و ساقی توی
 کین دلام بری رخساره جوذا بیکرست
 ترهب فردوس کار در مجلس ما کند زو
 یک رخشی شمشاد قدسا هدی نسیرین نورست
 اینک آن رضوان حرم کز نوش باد ساقیان
 جرعه در یاد او و موج نوشین کو نورست
 زخمه ناهید زاهنگامه کودرم شکن

کین نو آیین بز مکه رامشتری حینا کرست
ساقیا زان ده که داری در قدح کم کن یکی
کین خمار آلودگان را جرعه ده ساعت

قال

مرغ تو مبرام غمزد در نقادام دل بر امید دانه وصلت نهادم
در خیر عقل بر دل بچگون شکسته در حلقه بند صبر خویله نقادام
نخ در رکاب شاه سواری و کنده ام

اسبس عنان ربوده و من بسن بیادام
دی در شکار آهوی مستی نشسته ام

و امروزه بز کند که شیرایستاده ام

جان در وفای و عده وصل تو بسته ام
جشم از برای دیدن رویت کشاده ام

دوبی زد دست ساقی غمزد گرفته ام
شور از خمار باده درین دیر داده ام

شورابه در فراق تو خون نوش می زدم
کوی بی نظیر خوردن عمه مات زاده ام

ببر بوی وصل تو رنگی همی زدم

نقش

نقش وفات برورقم تبه که سادهم

شیخ جنام الدین نبین را

مستم امروز مرا سوی خرابات برید

یک قدح می بمن آرید و مناجات برید

جندارن خانقه و خلوت و سجاده و ذکر

بعد ازین نا و نظاراً خرابات برید

خال میخانه زمستی همه در جثم کشید

برد و عالم زمی و عشق میاهات برید

هر که یلدم زمی و میکرده خالی باشد

هر چه دارد همه راز و بغرامات برید

کر مناجات در آید خرابات اندر

رطل و نصفی و قدح بیش مناجات برید

نقل عشاق همه رطل و صراحی آرید

بیش ز هاده همه خشک عبادات برید

خاک در دیده هشیاری هستی بزیند

آب روی روشن از روی مقامات برید

از ره جاه و سلامت نرسد او بمیراد

دخت خود را همه در کوی ملامت برید

ولایت

سر سودای آن دارم که جان را با تو در بازم
بگیرم ترک جان خویش را عشق تو می سازم
اگر یکدم مرا باشی زهم شکرانه جان و دل
اگر وصلت بدست آرم ذوقی را برافشانم
سپهر کاهی بود آخری در کوی وصال تو
سمند عشق را تا که ز سر مستی برودن تازم
میان آتش عشقت بیدم سان می زیم کلخ
وجود خویش را چون موم در پیش تو مگذارم

من کلام ضیاء الدین الفارسی

کار افتادنی تو مرا با گریستان
عیبست عیب در غم تو نا گریستان
فی حیلۀ زشوی تو الا کذا ختن
فی جاره ذدست تو الا گریستان
شب تا بر دزد کار من از روز تا بشب
نالیدنت از غم تو یوا گریستان
گفتی

کفیی ز عشق من نگرستی و بر حقی،
 فرقیست از فساندن خون تا کریستن
 از جان ما بشاست و از تو نواختن
 و ز عشق تو اشارت و از ما کریستن
 از سر که رخ و زحمت خون جگر کشید
 اسایش است دیده ما را کریستن
 ما را بدولت غم عشق تو هر زمان
 صد گونه بچینتست نه تنها کریستن
 زیبا بیست در تو که آید بیاد آن
 از چشم غاسقان تو زیبا کریستن
 از روزگار وعده مرا در فراق تو
 امروز غصه خوردن و فردا کریستن
 دل شادم از گریستن خود بدین همه
 کاو مید صحبتت زشیدا کریستن
 بگفتم بدد تو که دوا چیست مرا
 ادا داد از دل و گفتا کریستن
 بد عهدی ترا که نهان داشتم ز خلق

کرد آشکار دیده بصحرا کریستان
 از عهد تست فتنه و کربانی چه لایقنت
 از من بعهده خسر و دنیا کریستان
 بیغوم ملکته انک بید آورده بتبع
 از پوردلان بموقف هبجا کریستان
 خسر و نظام دین کے بوقت نبرد او
 آید ز خال رستم و دانا کریستان
 از رشک بارگاه وی ان اوج آفتاب
 شد بوسه بر پیشه جوزا کریستان
 واجب شناخت از کرمش کوه سنگ دل
 از جسم جزیع بر دل دریا کریستان
 ای شغل بچریش کف در فستان تو
 همچون سحاب از همه اعضا کریستان
 تیغ ترا که غایت با کیزه کوه هریست
 اندر صف نبرد ترا عدا کریستان
 لیکن اگر کسی را سودای کین بود
 با تو نشسته گوشه و تنیض کریستان
 ختم

خصم ترا ز هر دو حمان چیست فایده
 اینجا عذاب دوزخ و اینجا کریستن
 دارد نماند و پیدا بدخواه تو بشی
 لیکن نماند جرات و پیدا کریستن
 بر خاطر عزیز تو دامن گذر کند
 کار چکار مدح مرا با کریستن
 چون شعر در فراق جناب تو گفته شد
 آمد ز سورا مقطع و پیدا کریستن
 تا آید از نهایت ریخ اهل عشق را
 برداستان و ابرق و عذرا کریستن
 خدیدن تو باد در ایم ای عده جیاه
 گو باش کار خصم تو عذرا کریستن
 بادت بی نرفته جو عذرا و کار خصم
 چون و ابرق عنازده رسوا کریستن
فایده
 صبحگاه هر یک مرا عشق کریمان گیرد
 آه آتش صفت دامن کیوان گیرد

شمه کر زخم دیده خود شرح دهم :
 سر سر عرصه عالم همه طوفان کیند
 عشق سرد فتر ازین قالب رنجور کند
 بجز سر مایه ازین دیده کریان کیند
 ای ساشب یک لب از درد بزدان خاید
 هر که او را هوس آن لب و دندان کیند
 هر دمی اشک من از عکس لب و دندانش
 شکل کوه فرید و کوه زرد و مرجان کیند
 لعل آن فتنه خوبان ختن ز ادل من
 مبر آن ظن که عوض ملک بدخشان کیند
 تابرد کوی ملاحه ز تیان هر ساعت
 دلش از تاب و شکن صورت جوکان کیند
 عنبر و مشک یک جای بسی جمع آرد
 هر چه ناکه سران زلف بریشان کیند
 زهره از عارض و زلفش اگر اندیشه کند
 ساجت جرخ همه سنبل و زنجان کیند
 جسم او تا ز جفا بر سر کار خویش است
 کار

کار عالم نه همانا که بسا مان گیرد
 کر ز من کان طلبند هم بد هم اندر چال
 تنم از لطف ملک شاه در جان گیرد
 اختیار دین و دنیا جویشا هم بنفست
 ای بسا نوری که از طلعش ایوان گیرد
 معدن لطف و سخا اسعد مسعود که از دوی کم
 که دم بجز زندگی صفت کان گیرد
 آن خداوندی که از غایت احسان نامش
 هر کجا نقش کند هیات احسان گیرد
 در تموز از سحاب کرش بسا دکنی
 در زمان ابر برید آید باران گیرد
 بای قدش کله خسرو گردون ساید
 دست چکش کمر رستم دستان گیرد
 پیش او سخت همی زنی زند آصف وار
 خود کی باشد اگر ملک سلیمان گیرد
 ساهاشد کی فلک بر در او می کرد
 بر امیدی که مکر منصب در بان گیرد

جرخ تو سن ز ذوال کمرش غایب کرد
 ماه را بوسرا نست که تا وان گیرد
 مرکبش دور کند کرد زمین هر ساعت
 زانک دانند که شرف جرخ ز دوران گیرد
 جنبش از بوق سمندش که جستن یابد
 سرعت از باد کیمیش که دوران گیرد
 ای شی که اثر عدل تو عالم هر دم
 زونق تازه و اقبال در کسان گیرد
 که زمین قدر ترا هشتم افلاک نهاد
 که جفان زای ترا بنجم آرگان گیرد
 هم خرد بزم ترا جنت اعلا شمرد
 هم خضر جاه ترا چشمه چووان گیرد
 صیت عدل تو همه عرصه افاق گرفت
 خیل گاه ترهه مملکت ایران گیرد
 که شود نیست فلک جاه ترا این چه خلل
 بجز قلم زبکی قطره چه نقصان گیرد
 هر که دامی نه و دانه مهرت بکند
 که

گر کند قصد بسیمرخ هم آسان گیرد
 دست کثیر تو بود سخت مرا کار از آنک
 هر زمان دست ترا سخت به پیمان گیرد
 تا که شد نام تو بر نامه شاهی عنوان
 شد حقیقت که ترفنامه عنوان گیرد
 تا کند سوره مدح تو ملک و تعلیم
 زفت عینش بفلک تا که دبستان گیرد
 در فروتنی که بود مدح تو سرمایه او
 بر سر رسته جرخ آید و دکان گیرد
 خسرو عید بدگاه تو آمد اینک
 تا مبارک شود و رفعت و امکان گیرد
 عید روز نست ولی شاید اگر دور فلک
 دشمن جاه ترا از بنی قربان گیرد
 تا بود کبند کردان همه ز انواع تماش
 هر چه گیرد همه از قدرت یزدان گیرد
 سخت جاه تو جهان باد که بر دیده و سر
 بایه او ز علو کنند کردان گیرد

مورانا شمس الدین معری سیرت

ای ساربان منزل مکن خیز بردیا ریازن
تایک زمان زاری کنم بدیع و اطلاق و دمن
ربع از دم بر خون کنم اطلاق را چون کنم
خال دمن کلکون کنم از اب چشم خویشتن
کز روی یار خرگهی ایوان همی بینم شهنی
وز قد آن سترو سمنی خالی همی بینم جمن
آنجا که بود آن درستان بادستان در توتان
شد کرک و روبه را مکان شد جغد و کرکس را وطن
بر جای رطل و جام می کوزان نضاد ستانی
بر جای چنگ و نای و نی او از زاعنت و زغن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
سنگت بر جای کمر خارست بر جای سمن
آری جویش آید قضا بستان شود خون بر عزا
جای شجر کیرد کیا جای طرب کیرد چرن
کاخی کچریدیم چون ارم ریا ترا روی صنم
دیوار او بینم بچم ما تده بشت سمن
از

از روی نار خرمی ایوان همی بدیم تهمی
 و ز قدان سرو سهای خالی همی بدیم چمن
 تما لهای نوالعجب خاک آوریده بی سبب
 کوهی در دیدند ای عجب بر تن ز جُست پیرهن
 زین سنان کی جرخ نیلگون کرد از مکانها را نگون
 دیار کی کردد کنون کیرد دمان یار من
 از ججه تالیلی بشد و ز ججه تا بچون شنید
 و ز عشق آل جان و جهان کوهی بشد جانم تن
 نتوان کدشت از منزلی کا بخا بیفتد شکلی
 در قصه سنکین دلی نوشین لبی سیمین ذوق
 یادی بر رخ چون ارغوان چوری بر چون بویان
 ماهی بلب چون ناردان سروی بقدر خون نارد
 نیرنگ جشم او فزه بر سیمش از عنبر زده
 زلفش همه بند و کوه جعدش همه بیخ و شکن
 تا از بر من دور شد دل در بوم رنجور شد
 مشکم همه کا فور شد شمشاد من شد نستون
 از هجر او سر کشته ام تخم صبوری کشته ام

ما تند مرغی کشته ام بریان شده بر باب زن
 اندیجان سینها کردم چنان دل دها
 درد دل نصیب از دها در سر خیال اهرمن
 که با بلنگان در کمر که با کوزنان دو شمر
 که از رفقان می خبر که از ندیمان در بدن
 پیوسته از چشم و دم در آب آتش منزل
 بر پیشراک محلم در کوه و صحرا گام زن
 هایل هیون تیز دو اندک خود بسیار رو
 از آهوان برده کرد در نوپه و در تا ختن
 هامون کدار کوه و ش دل بر تحمل کرده خوش
 هر روز تا شب بارکش تا روز هر شب خار کن
 چون با دو چون آب روان در دست در وادی روان
 چون آتش و خال کران در کوه سار و در عطن
 سیاره در اهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
 در تا ختن فرسنگ او از خدا طایف تا ختن
 کردون بلا ستن یافته اختر ما رش یافته
 و زد ست و با پیش یافته روی زمین شکل زن
 بر

بر پشت او مرقد مراوز رفتن سودی مرا
 اوقاصد و مقصد مرا در گاه صد را چمن
 اوطاهرو ظاهرن شب سعادتی را عجب
 بی رایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
 آن کامکار مجتهد شکو و خصال نیک دل
 شادی تطبعش متصل را در ز دستش مقنون
 آزادگان با برکن و ساز از دولت او سرفراز
 از حدایران تا حجاز از حد توران تا عدن
 استوار او صافی شده از باطل و از پیمده
 کفتار او بی شعبده کردار او بی مکرو فن
 او راست از کار جهان در اشکار و در نهان
 الطافهای غیب دان وجه البقا خلق الحسن
 از غایت اکرام او در منت انعام او
 شد در خراسان نام او چون صیت حیدر دین
 هنیام نفع و فایده افزون ز مغبی لایده
 روز نوال نماید کشته خلایق ذوالمن
 دین محمد را شرف اهل شریعت را کف

باقی بدو نامه سلف راضی از و خلق ز من
اورا میسر مهر و کین اورا مسلم صدر دین
اورا ثنا کرامت و دین اورا دعا گو مردوزن

خاقانی فرماید

صلوات
۱۱۱

عیدست پیش از ضحدم مزده بخار آمده
برجرخ دوش از جام جم یک نینه دیدار آمده
عید آمد از خلد ترین شد شجنه روی زمین
کان ماه نو طغراش بن امروز بر کار آمده
کرده دران خرم فضا صید کوزنان چند جا
شاخ کوزن اندر هوا اینک نکوسار آمده
برجم نشیب برداخته مه طاس برجم ساخته
بیدق رزجیح افراخته روزش سینه دار آمده
برجرخ بکشاده کمین د اغش نفاده بر سر
هان عین عید اینک بین برجرخ دوار آمده
عید همایون فرنگر آب و نخل و زردنکر
سیمرخ سیمین برنگر بالای کھسار آمده
از کرد راهس آسمان تن مغز کشته آن جان

کو عطسه معترض جهان برمشک تا نار آمده
 کتی ز کرد لشکرش ظاوس بسته زیورش
 در شرف و نیکین شهبارش در غروب منقار آمده
 بنی کم کنان سی شب دوان از چشم قریبان نهان
 دزدیده در کوی مغان نزد یک خاندان آمده
 ساقی صنم بیکر شده با ده صلیب آورده شده
 قدیل از دوسا غر شده تسبیح ز نار آمده
 ریخان روح از روی وی جازنا فتوح از نوبی می
 بزم صنوح از نای بی فردوس کردار آمده
 می عاشق آینه ز دبه هرنک اهل درد به
 دزد صفا برورد به قلخ شکر ببار آمده
 خرشید ز خناست می زان زرد و لرزانست می
 جو جو هه جانست می فعلش بخروار آمده
 آن جام جان برورد کوی و آن شاهد رخ زرد کو
 و آن عینی هودرد کو بریا ک بیسار آمده
 می افتاب ز دوشان جام بلورین آسمان
 مشرق کف ساقیش دآن مغرب لب یار آمده

در ساعتر آن صهبانگر در کشتی آن دریا نگر
 بر خنک و بر صخرانگر کشتی بر فتار آمده
 مطرب جو طوطی بلهوی انکشت آب در کاوش
 از سینه بر ربط نفس در خلق مزمار آمده
 از آب نوشین شاخ بین ما رشک سوراخ بین
 افسون کر کستخ بین لب بر لب ما آمده
 بر ربط جو عذر مرتعی کا بستنی دارد همی
 وز درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
 نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست می
 بر ساعدش با لای می در کهای بشیار آمده
 آن جگر زدن سار بین زور بسته در منقار بین
 در قند کیشودار بین با لیس گرفتار آمده
 آن لعل دق کردن نگر در درفش کارستان نگر
 مرغان بصف چیران نگر با هم به بیکار آمده
 بکمان بیانات زینوم چند آن سماع آورده هم
 تا خلق ناز کشتان زدم با سینه افکار آمده
 زاز سلیمانی شنوزان مرغ روز چانی شنو

اشعار خاقانی شنو چون دَر شمهوار آمده
صنمهای مرغان کن نگه در صفا می زیم شه
چون عند لیسان ضمیمه کمال آرد
و آن کوش عیدکی بین روان برد که شاه جهان
مانند طفلی لوح خوان درد رس و تکرار آمد
جام و می رنگین بصر صبح و شفق را بین بصر
نخت و جلال الدین بهم کفخت و آثار آمد
شر و انشه سلطان نشان افسرده کردن کشان
دستش در نشان دَر نشان چون لعل دلدار آمد

ناصر خسرو فرماید

این چه خیمت است ای که کوئی ز کمر در نیاستی
یا هزاران شمع در بنکان از مینا سبکی
باغ اگر در جریخ بودی لاله بودی مستوی
جریخ اگر در باغ بودی کلبش جو زاشتی
از گل سوری ندانستی کیی عیوق نا
این اگر ز خشنده بودی آن اگر بویا سستی
صبح را بنگر پس بروین بدان مانند صبحی

کذب سید سکندر جای آن عنقا سستی
 زوی مشرق را به بوقلمون بیازاید سحر
 تابان مانند که کوئی مسند دارا سستی
 جرم کردون پیره و دوشن دروایات ضح
 تابان مانند که کوئی جان نادان خاطر دانا سستی
 ماه نوجون زورق سیمین نکشتی هر مہمی
 کر نه این کردنده جرخ بیلگون دریا سستی
 بیت این دریا ولی برده نهشت خرمست
 کر نه این برده نهشتستی بز چوراستی
 بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطق
 کر تمام آنست کوز اینست هرگز کاستی
 آسیای را استست این کابش از بیرون اومت
 زان همی کردد شنیدم این حدیث از راستی
 آسیا بان را بینی چون از بیرون شود
 و اندرین خام بریدی جشت اریناستی
 جیست بنکرز آسیا مرا آسیا بانرا غله
 کر بنا یستش غله آسیا بانرا سستی

عقل

عقل اشارت نفس دانا را همی اندون کند
 کین هانا ساخته کرده ز نفس ما سستی
 روز کار و جرخ و انجم سربسریا زیستی
 کر نه این روز دراز دهر را فردا سستی
 نفس ما بر آسیا کی باد شا کستی بعقل
 کر نه نفس مردمی از کل خود اجزا سستی
 جرخ می گوید بکسیتها که من بشکدم
 جز همین چیزی بگفتی که جو ما کو یا سستی
 قول او را بشنود دانا ز راه کشتنش
 کشتنش او استی که همجو ما ش او استی
 کس نمی داند کرن کیند برون احوال چیست
 سفر و کردی اگر شخصی برین بالاستی
 نیست چیزی دیدنی زینجا برو و زین قبل
 بی گمان آید کرن کیند برون صحرا سستی
 دهر خود می بگذرد یا کمال او می بشکورد
 حال کشتن نیستی کرد دهر بی مبد استی
 هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش

تا کمان آید که او قسطنطین کو قاسمی
 این همی گوید که کرتان نیستی ذو کردگار
 نیستی واجب که هرگز خا با خرماستی
 نوز و خیز و پاک و خون اندر طبایع کی خیز
 ظلمت و شر و بیلیدی زشت زاعداستی
 و آنکه گوید که جهان را صانع عادل بیدی
 در جهان و خلق بکسر داد او بیستاستی
 ریک و شورستان و سنگ و دشت و غار آب شور
 کشت و میوه بوستان و باغ و زاغ ازل ماستی
 این چرا بنده ضعیف و چاکر و شایستنی
 و آن چرا شاه و قوی و مهمتر و والاستی
 که جهان را بیکسره ایزد مسلمان خواهدی
 جز مسلمان نه حضورستی و نه ترساستی
 و آنکه گوید جمله عدلست این و نماز بندگیست
 خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی
 من بگفتن راستی که از زبان این حسان
 عاقلانرا گوش کردن قول من یا راستی

کر بیاستی یک دنیا کسرتی دی هر خبی
 کرد کار اندر جهان بیغا مبری نفرستی
 کر تفاوت نیستی یکسان بادی مردم همه
 هر یکی در ذات خود یکتا و بی همتا هستی
 وین چنین اندر خرد واجب نیاندیند از انک
 هر کسی همتای خلقست و خود یکتا هستی
 و انک از جستن مجال آید نشاید بود از انک
 بس نشاید گفتن از هستی چنین زیبا هستی
 بس مجال آورد چال دهر قول انک گفت
 بهتر هستی کر نه این موی و آن مولا هستی
 و انک گوید خواست ما را نیست می گوید خرد
 کین همانا قول مردم است یا شیدا هستی
 این چنین بعضوش در مچراک منبر کی شدی
 کر جسم دل نه عالم جمله نابینا هستی
 هوشیا زانرا همی مانند سخاموشی و لیک
 چون سخن گوید تو کوئی در سرش سودا استی
 بست این مستی مقلد خم که کردی در رکوع

کرنه در جنت امید قلبه و چلوا پشتی
 روی در چراب کی کردی کرنه در هشت
 بر امید ناز و ذنبه حجره و ما و استی
 از نماز و روزه تو هینج نکشاید شدا
 خواه کن خواهی مکن من با تو کفتم راستی
 جای کم خواران و ابدا لان کجا بودی هشت
 کرنه مقدار شکم بمعدۀ اینصاستی
 کرشی امر خدایست ای بسر بر مرد عقل
 امرانو بر خاستی کر عقل ازو بر خاستی
 عقل در ترکیب مردم زافرینش خاکست
 کرنه عقل سق بر و نه جوز و نه جز استی
 خلق و امر او راست هر جو کرد و فرمود انخ خواست
 کی روا باشد که کوئی زین سببش کر خواستی
 کر شویدی ای برادر کفتمی قوی تمام
 باک و ناقبت که کوئی عیب بر سا راستی
 دانک می کونیدیک حجت کر حکیمستی چرا
 زانک در میکان نشسته مفلس و تنهاستی
 نیست